

پاییز بود. لیلا عاشق این فصل بود. عاشق پولک‌های طلایی  
برگهایش، عاشق باران‌های گاه و بی‌گاهش و عاشق غمی که تو  
غروب‌هاش لونه کرده بود. ساعت آخر کارش بود، میز را مرتب کرد.  
باران آرام و نم‌نم دانه‌های ریزش را بر سر شهر فرو می‌ریخت.  
صندلی‌اش را به سمت پنجره چرخاند و خیره شد به درخت  
روبروی دفتر که حالا طراوت خاصی پیدا کرده بود. غرق فکر بود که  
صدای سپیده او را به خودش آورد.  
\_ لیلا، مامان زنگ زد و گفت اگر لیلا را همراهت نیاوردی خودت  
هم خونه‌نیا.

سپیده نزدیکترین دوست لیلا بود. آن دو که سالهای پایانی  
دبیرستان همکلاس بودند با ورودشان به دانشگاه و تحصیل در یک رشته،  
دوستی‌شان عمق بیشتری پیدا کرد.

خانواده سپیده از همان سالهای اول دبیرستان نظر مساعدی روی  
لیلا داشتند. از آن‌جا که لیلا به قول خانم شاداب، مادر سپیده، دختر

سنگین و رنگینی بود خوشحال بودند با سپیده دوست است. بعد از ورود به دانشگاه وابستگی لیلا و سپیده خیلی زیاد شد، تقریباً هر روز همدیگر را می دیدند حتی روزهایی که کلاس نداشتند. به نظر لیلا، خانواده سپیده خیلی با محبت بودند و او در میان آنها از خانواده خودش هم راحت تر بود و کم کم هم مثل یکی از اعضای خانواده آقای شاداب شد. سال دوم دانشگاه که بودند به پیشنهاد عموی سپیده، در دفتر مجله‌ی او مشغول به کار شدند و به این ترتیب بود که لیلا در کنار درس و دانشگاه به کار پرداخت.

سپیده هم مانند لیلا، یک خواهر و برادر داشت. مرجان بیست و شش ساله بود و سه ماه پیش با وحید نامزد کرد. رضا بیست و هشت ساله بود. جوان خوب و سر به راهی که لیلا به اندازه‌ی فرید، برادرش دوستش داشت. در این دو سال آخر، لیلا هفته‌ای سه چهار روز خانه‌ی آقای شاداب بود و با رضا و مرجان رابطه‌ی صمیمانه داشت، تا دو سه هفته پیش که رضا خیلی ناگهانی از لیلا خواستگاری کرد. از آن روز به بعد لیلا پا به خانه‌ی آنها نگذاشت. از رضا حذر می کرد و نمی توانست او را با همه‌ی خوبیهایش به همسری بپذیرد اما نمی دانست چه طور باید جواب منفی اش را بازگو کند که بازتاب بدی نداشته باشد، یه جورایی تو رودروایی مانده بود. از آن جا که نمی خواست خانواده اش هم در جریان قرار بگیرند نمی توانست کمکی از آنها بگیرد.

— کجایی لیلا؟ شنیدی چی گفتم؟

لیلا مستأصل نگاهش کرد.

— ببین لیلا، یه جور باید این قضیه را حلش کنی. با این موش و

گره بازی کار درست نمی شه.

لیلا از روی صندلی بلند شد کشوی میزش را قفل کرد و کیف کرم اش را به دوش انداخت و گفت: ولی قرار بود تو با رضا حرف بزنی! — نمی تونم، چند بار سعی کردم باهاش صحبت کنم ولی بالاخره اون هم حرفهایی برای گفتن داره، من که نمی تونم هی پیغام و پیغام ببرم و بیارم. خودتون بشینید سنگاتون و با هم وابکنید. داخل ماشین لیلا هنوز تو فکر بود، تو فکر این که چی به رضا بگه که او آزرده نشه.

نم بارانی که زده بود باعث شد خیابانها شلوغ تر از همیشه بشود، کلافه دستش را دور فرمان حلقه کرد. ماشینها و جب به وجب حرکت می کردند.

— یه سر بریم خانه لباس عوض کنم و آبی به سر و صورتم بزنم.

— تو این شلوغی حوصله داری؟!

— چیکار کنم؟ با این سر و وضع که نمی تونم پیام. تازه به مامانم هم

یه سر بزنم، تنه‌است. جلوی خانه ترمزدستی را کشید و پرسید:

— نمی آبی تو؟

— چرا دیگه، تا این جا اومدیم، پیام مامانت را ببینم.

\*\*\*

منیر خانم شربت‌ها را روی میز گذاشت.

— لیلا جان، سپیده که الان این جاست و منم تنهام. امشب بمانید

همین جا، یه شب دیگه برید خونه‌ی آقای شاداب.

لیلا دکمه‌های شومیزش را بست و گفت: نه مامان، خانم شاداب

خستگی‌تون دربیاد.

مانتوهاشون را درآوردند و به اتاق نشیمن رفتند. لیلا رو مبل راحتی نشست. خانم شاداب لیوان خاک شیر را مقابلش قرار داد.

— ای وای دستتون درد نکنه مامان، زحمت کشیدید.

و بی معطلی لیوانش را برداشت و جرعه‌ای نوشید.

— مرجان کجاست؟ سر و صدایش نمی‌آد؟

— بچه‌ام مرجان، خانه‌ام که باشد سر و صدایی ندارد. این سپیده

است که آسایش برای ما گذاشته.

و با نیم‌نگاهی به سپیده لبخند زد.

— دست شما درد نکنه، افسردگی بگیرم خوبه؟

— خدا نکنه، ما تو رو همین‌طوری دوست داریم و به‌خل و چل

بازی‌هات هم عادت کردیم.

بعد رو به لیلا ادامه داد:

— امشب تولد خواهر وحید، تولد نگرفتند ولی مرجان دوست

داشت براش هدیه بخرد. وحید آمد دنبالش و رفتند خرید، شام هم از قبل

دعوت شدن خانه مادر شوهرش. وقتی فهمید قراره امشب بیای این‌جا،

دل‌دل کرد که نره ولی عاقبت راهیش کردم و گفتم بده حالا مادر شوهرش

به‌دل می‌گیره.

— خوب کاری کردید. هر چند دلم براش تنگ شده ولی اگر هم

نمی‌رفت صورت خوشی نداشت. بعد هم گرم صحبت شدند و به‌قول

سپیده از هر دری سخنی گفتند.

ساعت هفت و نیم بود که رضا آمد برای لحظه‌ای کوتاه در چهره‌ی

منتظرند و آگه نریم بد می‌شه البته سعی می‌کنم زود برگردم.

لیوان شربت را سرکشید و به سپیده اشاره کرد مانتویش را بپوشد،

بالاخره آماده شدند. بوسه‌ای به‌گونه مادرش زد.

— مامان کار داشتی زنگ بزنی. خدا حافظ.

— خدا پشت و پناهد. سپیده جان به مامان سلام برسون.

— بزرگیتون رو می‌رسونم.

جلوی خانه که رسیدند، سپیده پیاده شد تا در حیاط را باز کند با

ورود به حیاط، خانم شاداب به استقبالشون آمد. مادر سپیده زن خونگرمی

بود و لیلا خیلی دوستش داشت. خانم شاداب آغوشش را برای لیلا باز

کرد.

— سلام مامان.

لیلا به تبعیت از سپیده، پدر و مادر او را مامان و بابا صدا می‌زد.

— سلام عزیزم.

لیلا را به روی سینه فشرد.

— حالا دیگه باید مثل غریبه‌ها دعوت کنیم؟

— مامان به‌خدا شرم‌نده‌ام، این چند روز سرم خیلی شلوغ بود.

— فخری خانم یه خورده هم ما رو تحویل بگیر.

خانم شاداب دستش را به روی شانه سپیده قرار داد.

— چه‌طوری مادر؟ خسته نباشی.

— درمانده نباشی. همین‌طور می‌خوای سرپا نگه‌مون داری، از

صبح سرکار بودیم و له و لورده‌ایم‌ها!

— قربونتون برم، برید تو تا یه خاک شیر زعفرونی براتون بیارم بلکه

لیلا خیره ماند، با سپیده و مادرش احوال‌پرسی کرد و روی مبل نزدیک لیلا نشست. رضا پسر خوبی بود و لیلا این‌را می‌دانست ولی به خانواده‌ی سپیده بیش از آن نزدیک بود که بخواهد به‌عنوان خانواده‌ی همسر بپذیردشان. البته مهمتر از همه خود رضا بود که لیلا دوستش داشت ولی مثل فرید، چون در تمام این سالها یاد نگرفته بود او را طور دیگری نگاه کند. خیلی وقت‌ها رابط بین رضا و دوست دخترش بود. بارها آن‌ها را از نزدیک دیده و حالا برایش مشکل بود تمام این مسایل را ندید بگیرد.

پنج شش ماهی که گذشت متوجه تغییراتی در رضا شد خودش هم نمی‌دانست چرا رضا که مطمئناً قبلاً نظری روی او نداشت یک‌باره تغییر عقیده داد؟

رضا همان‌طور که با سپیده شوخی می‌کرد، هر از گاهی نگاهی به لیلا می‌انداخت. خانم شاداب به‌بهانه سرزدن به غذا روانه‌ی آشپزخانه شد. سپیده بیشتر در مبل راحتی فرو رفت، مجله‌ای به‌دست گرفت و به‌ظاهر خودش را سرگرم کرد.

حالا فرصت خوبی بود تا رضا همه توجهش را معطوف لیلا کند. لیلا که زیر بار نگاهش احساس سنگینی می‌کرد، سعی کرد چهره‌ی آرام و بی‌تفاوتی به‌خودش بگیرد. شکلاتی از ظرف کریستال روی میز برداشت و در حالی که کاغذ آن‌را باز می‌کرد گفت: چه‌طوری رضا، خوبی؟

— خوبم که نباشم شما دو تا وروجک رو که می‌بینم خوب می‌شم. سپیده همان‌طور که سرش توی مجله بود زیرچشمی نگاهی به لیلا انداخت و گفت:

— منظورش از شما دو تا فقط تو بودی وگرنه منم تو رودروایی

به‌حساب آورد.

رضا و لیلا، هر دو خندیدند. بعد لیلا پرسید:

— خسته نیستی؟

— نه. چه‌طور؟

— دوست دارم یه کم با هم حرف بزنیم.

— عالی، می‌خوای بریم بیرون؟

— نه، بریم حیاط. می‌دونی که من عاشق حیاط نقلی شمام.

دقایقی بعد لیلا و رضا، لبه‌ی حوض کوچک وسط حیاط نشسته بودند. رضا مشتاق بود و این اشتیاقش مجال صحبت را از لیلا می‌گرفت، باید کمی به‌خودش مسلط می‌شد. دستش را داخل حوض فرو برد و آرام آب را به‌حرکت درآورد. ماهی‌های قرمز با عجله این طرف و آن طرف رفتند و تندتند دهانشان را باز و بسته کردند. یاد سروش، خواهرزاده‌اش افتاد. تنگی که روی میز بود باعث سرگرمی‌اش شده بود. لیلا در حال هم زدن سیب‌زمینی‌های در حال سرخ شدن بود که از او پرسید:

— خاله، ماهی‌ها این‌همه با همدیگر حرف می‌زنند خسته

نمی‌شن؟

یادش آمد چه‌قدر به‌این جمله‌ی سروش خندیده بود.

رضا با لحنی که بسیار آرام بود، رشته‌ی سخن را بدست گرفت.

— فکر نمی‌کردم پیشنهادم تا این حد فراریت بده.

لیلا سرش را بلند کرد و مستقیم در چشم او دقیق شد.

رضا لبخند زد: حالا من هیچی! فکر بابا و مامان و نکردی که

دل‌تنگت می‌شن؟